

ماجرای او را با او بازسازی کند. سیلوی برای نخستین بار با او از انگیزه‌هایی که می‌دانست موجب اخراج آنت از کار شده است، از صحنه‌ای که در گورستان روی داده بود، و از علاقه‌ای که آنت به یک اسیر جنگی نشان می‌داد، سخن گفت. مارک روی این دانسته‌ها تا چندی کار کرد. و چهره مادرش در روشنایی تازه‌ای در برابرش ظاهر شد. در اندیشه‌های خود تجدیدنظر کرد. هواخواهی از صلح، - که او آن را چیزی بی‌مزه‌ای می‌شمرد که به کار زن‌ها و یک مشت «سست عنصر» دیگر می‌آید، - حال که شکل سودا به خود می‌گرفت و خطرناک می‌شد، برایش مزه‌ای پیدا کرد. مارک یک ماجرای عشق و قهرمانی، یک داستان، در تصور آورد، و از آن غیرتی سوزان و جاذبه‌ای نگران بدو دست داد. اکنون بدگمانی مادرش را که آن همه بر او گران آمده بود می‌فهمید! و بدتر از همه آن که، پس از رنجیدن تا سرحد خشم، اینک ناچار بود اعتراف کند که خود با رفتاری که آن روز داشته بود این بدگمانی را ممکن ساخته بود. و این تحمل‌ناپذیر بود... ولی دیگر حرف بر سر خود او نبود. مادرش در خطر بود. وقتی که او را دید، یک دم تردید نکرد که دانسته به پیشواز خطر آمده است. این اندیشه در او بر همه اندیشه‌های دیگر تقدم یافت. چشم به مادر خود می‌خواباند، در ذهن خود از او التماس می‌کرد که خطرهای خود را با وی در میان نهد. ولی مارک خوب می‌دانست که مادرش چنین کاری نخواهد کرد. از آن رنج می‌برد، و تحسینش می‌کرد. غرورش را، آرامش و خاموشی‌اش را تحسین می‌کرد. سرانجام کشفش می‌کرد - از آن که او را از دست بدهد بر خود لرزید، زیرا مورد تهدید بود.

آنت متوجه چیزی نشد. تنها یک وظیفه به خود مشغولش می‌داشت و برای آن در شتاب بود. حتی پیش از آن که خواهرش را ببیند، به زحمت پس از آن که چیزی خورد و نوشید، رخت پوشید و بیرون رفت. مارک با کم‌رویی زمزمه کرد که همراهیش کند؛ آنت با یک اشاره کنارش گذاشت؛ مارک هم اصرار نورزید. سرافکننده، می‌ترسید که آزرده‌گی تازه‌ای برای خود بخرد.

آنت نزد مارسل فرانک رفت. اینک او از چرخ و دنده‌های مهم ماشین سرکوبی مردم شده بود. به دفتر مخصوص نخست‌وزیر راه یافته بود. آنت، بی‌آن که به خود زحمت مقدمه‌چینی‌های بیهوده بدهد، داستان را برایش حکایت کرد. مارسل سخت متعجب شد. نخستین احساسش چیزی از

نیکخواهی نداشت. آنت برای نخستین بار فرانک را بی لبخند می دید، - بی آن بزرگ طنز که برای چهره اش طبیعت ثانوی شده بود. و حتی، برای چند ثانیه، چیزی نمانده بود که از ادب ساده چشم بیوشد. او در این ماجرا یک چیز بیش نمی دید؛ و آن این که این زن دیوانه دستش را خوب در حنا گذاشته است! این که دستش را او در حنا گذاشته باشد، برایش مایه دلخوشی نمی شد: فرانک دیگر حاضر نبود که خود را با کلمات بازی دهد؛ از آنت دلتنگ بود که او را در مظان تهمت نهاده است. ولی نگاه طنزآمیز آنت که اندیشه های او را در چهره اش دنبال می کرد، او را به نقش مرد برازنده و اعیان منش باز آورد. رفتار مطمئن خود را باز یافت. دلاوری این زن که آمده بود تا با خطرها روبه رو شود، او را بر آن می داشت که از ترسویی خود شرم کند. از این رو، همان مارسل پیشین بود که پرسید:

- آخر، محض رضای خدا، آنت، شما که آن جا در سویس برای خودتان آسوده بودید و کسی به فکر شما نبود، دیگر چه چیزی وادارتان کرد که بیاید و خودتان را به کام گرگ بیندازید؟

آنت با لحنی شمرده برایش روشن کرد که آمده است جای پیتان را بگیرد، یا آن که سهم خود را از اتهامی که بر او وارد شده بخواهد. مارسل دست ها را به آسمان بلند کرد:

- مبادا همچو کاری بکنید!

- من آمده ام نام بازپرسی را که این قضیه به او رجوع شده است از شما بیرسم، تا اطلاعاتم را در اختیارش بگذارم.

- همچو چیزی را من اجازه نمی دهم.

- خیال می کنید که من می گذارم یک بی گناه را به جای من محکوم کنند؟

- به هیچ وجه بی گناه نیست؛ حرفه اش همین است، در قاچاق پستی و در فرار دادن اشخاص دست دارد، از آن کهنه کارها است. شما با تسلیم خودتان نجاتش نمی دهید. و از آن گذشته، او اسمی از شما به میان نیاورده است.

- این از جوانمردی اوست. برای همین، علتی نمی بینم که من در این زمینه کم تر از او باشم.

- شما بچه تان را دارید.

- درست برای همین! نمی خواهم بزدل بار بیاید.

- پاك ديوانه ايد.

- پاك. - حالا، دوست عزيز، شما فقط آن اسمی را که من برای دانستنش آمده‌ام بگوئید و خاطرتان آسوده باشد! شما، اسمتان به میان نخواهد آمد. مارسل می‌اندیشید:

- «خوب سرم را شیره می‌مالید! دادگاه، همین که سر نخ را به دست آورد، ناچار قدم به قدم پیش می‌آید تا به نام من برسد!»  
ولی به خودپسندیش برخورد. ایستادگی کرد:

- حرف بر سر من نیست. برای شماست که من نگرانم. شما «ارباب» را نمی‌شناسید. (مارسل از «مردی که جنگ می‌کرد» سخن می‌گفت.) برایش يك دادرسی کوتاه کم‌تر یا بیش‌تر دیگر اهمیت ندارد. این هم که طرف زن باشد مانعش نمی‌شود! برای عبرت دیگران، دوست دارد به همه قراردادهای کهن، به همه ملاحظه‌کاری‌های خوش‌آیند، همه سنت‌های مقدس ادب و زن دوستی سیلی بزند...

- بدم نمی‌آید که با من بر پایه برابری رفتار بشود. اگرچه در پای چوبه اعدام باشد!

مارسل پافشاری نکرد. آنت را می‌شناخت.

- خوب!... بگذارید اول من قضیه را بررسی کنم.

- وقت تنگ است.

- به هدرش نمی‌دهم.

- گواهی که باید بدهم بر من سنگینی می‌کند.

- شما به اندازه کافی نیرومند هستید که این بار را یکی دوروز دیگر باز حمل کنید. اگر احتمال آن باشد که قرار منع پیگرد صادر کنند، آیا بهتر از آن نیست که هر دوتان از دست بروید؟

- خوب، چه کسی برایم ضمانت می‌کند که فردا یا روز بعدش - وقتی که کار از کار گذشت - خبر پیدا نکنم که پیتان در یکی از آن دادرسی‌های کوتاهی که می‌گفتید محکوم شده است؟

- باز پرس را من می شناسم. شما را در جریان نگه می دارم. من در پی گول زدن تنان نیستم. همچو جرأتی نمی کنم!... تازه، در بدترین حالات، اگر، بی آن که من دانسته باشم، يك حکم ناگهانی صادر شود، هم قبل و هم بعدش، برایتان امکان آن می ماند که بروید و خودتان را تسلیم کنید. هرگز کسی نتوانسته است زن را از این که خودش را از دست بدهد باز بدارد.

- من از این نمی ترسم، مارسل. ولی آرزویش را هم ندارم. از قهرمانی بی فایده نه خوشم می آید و نه برایش احترامی قایلیم.

- خدا را شکر، این شد يك حرف عاقلانه!... اوف!... و اما درباره قهرمانی با فایده... آنت، رك و راست حرف بزنیم، من به بهترین وجهی که از دستم برآید در کارتان کوشش خواهم کرد... برای چه به من نگفتید که او «جان جانی» تان بوده است؟

- که؟

- همین خوشگل پسری که فرارش دادید.

- چه جفنگ!

- به! باز که سعی نخواهید کرد از من پنهانش بدارید؟ من که سرزنش

نمی کنم. خوشیتان اگر به همین است، خوب حق شماست!

- اما یقین داشته باشید، نه!

- به! چه می گوید!

آنت سرخ شد:

- نه، نه، نه، نه!

مارسل لبخند زد:

- خوب، دیگر، از کوره در نروید! دیگر چیزی ازتان نمی پرسم. ولی، میان

خودمان، خانم اسرار آمیز، اقرار کنید که اگر دوستش نداشته اید، برایتان خیلی دشوار خواهد بود که توضیح بدهید برای چه فرارش داده اید.

آنت، تند و پرشور، آغاز سخن کرد:

- برای این که...

ولی سخن خود را قطع کرد. دید هرچه درباره انگیزه های حقیقی خود

بگوید، مارسل باز باور نخواهد کرد: نخواهد فهمید... خوب، پس باشد! بگذار

هرچه می خواهد فکر کند!

مارسل لبخند پیروزمندانه‌ای زد. کس نمی‌توانست چیزی را از او پنهان بدارد!...

او پسر خوبی بود... عشق به این ماجرا چاشنی دیگری می‌داد... اما این آنت هم... دست انسان را پاک در حنا می‌گذارد... ولی، مارسل، در ته دل، از او به خود می‌بالید!...

مارسل بی‌درنگ دست به کار شد. سروان بازپرس را دید. و او مردی بود خوش برخورد و برازنده، که بی‌تلاش چندانی خود را به آن پایگاه بی‌رحمی که کارش طلب می‌کرد بالا برده بود. تعصب ملی فرمایشی با کنجکاوی مردم هوسکار در او به هم می‌آمیخت و بی‌قیدی مؤدبی به وجود می‌آورد. برای متهمان هرگز خطرناک‌تر از وقتی نبود که به ایشان علاقه پیدا می‌کرد.

به پیتان علاقه پیدا کرده بود. خیلی خوش آیندش می‌یافت. با هم گفت و گوهای طولانی و مؤدبانه‌ای داشته بودند؛ که او می‌کوشید تا کنف طنابی را که با آن بتوان حریف را به دار آویخت از آن بیرون بکشد. ولی طناب باریک بود: سروان به خوش رویی اما با افسوس بدان اعتراف می‌کرد. مردك دوره گرد به نظر می‌رسید که يك خیال‌باف مهربان و روی هم بی‌آزار و بسیار هم بی‌غرض باشد. به رغبت حرف می‌زد، از بیان اوهام محبت‌آمیز خود خوش حال بود، از این که خواسته باشند به سخنانش گوش دهند خود را سپاسگزار نشان می‌داد، و با شادی نهفته سگی که چشمان رخشان خود را به تکه قندی می‌دوزد، منتظر چوبه دار بود؛ ولی هیچ کاری نتوانسته بود او را بر آن دارد که کسی از همدستان خود را نام ببرد، یا درباره جرایمی که به او نسبت داده می‌شد جزییاتی به دست دهد. خواه از آن رو که خوش داشت، و خواه از زیرکی طبیعی و حیل‌گری، همیشه شرح ماجرا را به بیان عقاید می‌کشاند. به نظر می‌رسید که هیچ اهمیتی برای واقعات قابل نیست، اما اهمیت بسیار به مفاهیم می‌دهد.

بازپرس نامه‌هایی را که پیتان از زندان برای يك دوست جوان نوشته بود، و نیز نامه‌های این دوست جوان را، به فرانك نشان داد؛ نام او مارك ریوی پر بود. و فرانك يك دم دچار هیجان شد: پسرک احمق آیا سرنخی به دست داده است؟ از خانواده ریوی پر همه چیز می‌بایست انتظار داشت!... ولی به شنیدن بازپرس که

با صدای خوش آهنگی تکه‌هایی از این نامه‌ها را برایش می‌خواند، خاطرش آسوده شد، - نامه‌هایی که به سبک غنایی زیبایی نوشته شده بود و شنونده را گاه به یاد شیلر<sup>۱</sup> جوان، گاه به یاد فلور<sup>۲</sup> و گاه ژان ژاک<sup>۳</sup> یا رمبو<sup>۴</sup> می‌انداخت. و اما پیتان، برناردن دوسن پی<sup>۵</sup> و ادگار کینه<sup>۶</sup> را به هم می‌آمیخت. جوان محبتی پر شور برای پیرمرد اظهار می‌کرد، و نیز خشم و بیزاریش را از سوء استفاده‌هایی که از زور می‌شود، و آرزوی سوزان آن که در سرنوشت مرد درست کار، هر چه خواهی گو باش، سهمیم باشد. پیرمرد، پدروار می‌کوشید که وی را آرام کند، و از شادی آسوده خویش، از آرامشی که از آن برخوردار بود، سخن می‌گفت: گویی که زندان کنج عزلتی بود که پیر خردمند برگزیده بود، يك صومعه غیر مذهبی که دولت از سر لطف در اختیار مرد اندیشمند گذاشته بود. از پنجره بلند و مشبك سلولش، باد يك گل بلوط هندی از کناره‌های سن آورده بود، و با آن همه بهار بود که به زندان درآمده بود: پیتان از باغ و دشت می‌سرود. گل هم آن جا بود و به دقت میان صفحات نامه که بازپرس به دست داشت پهن شده بود. و آن دو مرد پاریسی لبخندهایی از روی تمسخر مبادله کرده، می‌گفتند:

- مردك را هم می‌باید به سنجاق زد و در آلبوم گذاشت.

ولی نه مردك، و نه آن جوان پر شور، از کته اندیشه خود چیزی را فاش نکرده بودند: این یکی نگرانی و پشیمانی خود را درباره مادرش، و آن دیگری اراده خود را برای آسوده داشتن خاطر او؛ با کلمات سر بسته منظور یکدیگر را می‌فهمیدند؛ اما آن دو پاریسی چیزی جز يك گفت و شنود به سبک/اصیل<sup>۷</sup> در آن نمی‌دیدند.

بازپرس پرونده‌ای را بست؛ و فرانك پرسید:

- خلاصه؟...

- خلاصه این که همه چیز به این ماجرای ناهنجار فرار ختم می‌شود. خیلی

۱: Schiller, نویسنده و شاعر آلمانی (۱۷۵۹-۱۸۰۵).

۲: Flaubert, نویسنده فرانسوی (۱۸۲۱-۱۸۸۰).

۳: Jean-Jacques, فیلسوف و نویسنده فرانسوی زبان اهل ژنو (۱۷۱۲-۱۷۷۸).

۴: Rimbaud, شاعر فرانسوی (۱۸۵۴-۱۸۹۱).

۵: Bernardin de Saint-Pierre, نویسنده فرانسوی (۱۷۳۷-۱۸۱۴).

۶: Edgar Quinet, مورخ و فیلسوف فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۷۵).

۷: کتاب اثر ژان ژاک روسو درباره تربیت.

خوب نمی‌توان فهمید که این آناکارسیس<sup>۱</sup> پیر چه نفعی در این کار می‌توانسته است داشته باشد. اسیر را شخصاً نمی‌شناخته است. ما گذاشته ایم جوانک را در سویس تعقیب کنند. او را در يك خانواده فرانسوی اهل شهرستان پناه داده‌اند...

فرانک گوش تیز کرد:

... مردمی آبرومند، که در هیچ چیزشان جای ایراد نیست: يك پسر زخمی جنگ، مردهای دیگر خانواده، مرده یا زنده همه در جبهه، سه زن: يك مادر، يك دختر شوهر کرده، و يك دایه که از بیمار پرستاری می‌کند. می‌باید تصور کرد که میان جوانک خوشگل و آن دختر شوهردار يك داستان عشقی در کار بوده است. يك داستان پیش پا افتاده. شوهر در جنگ است. و در پشت جبهه، روحیه را با هر چه پیش بیاید حفظ می‌کنند. اما روی هم تعجب آور است که يك همچو زن میهن پرستی برود و يك آلبوش<sup>۲</sup> را انتخاب کند. خوب، دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی... احتمال دارد که آن‌ها پیش از جنگ همدیگر را می‌شناختند.

فرانک که خاطرش پاک آسوده شده بود، از جا برخاست.

- شب گریه سمور می‌نماید.

- در نظر دارید که اصراری نیست که در پاداش فداکاری سربازان آن‌ها را علناً دیوث بکنیم. امنیت عمومی در این کار هیچ نفعی ندارد.

- و اما آن پیرمرد...؟

- اما آن پیرمرد، اگر خواسته باشند، می‌توان به دارش زد. یا، اگر خواسته باشند، می‌توان ولش کرد که برود بچرد. در این زمینه، دلایل موافق یا مخالف به يك اندازه است. دو کفه ترازو برابر هم‌اند. و این که کدام يك از دو کفه سنگینی کند، اهمیتی ندارد. بسته به دستوری است که دولت بدهد!

کار «دولت» در صلاحیت فرانک بود. به دیدن «ارباب» رفت. او را از مدت‌ها پیش می‌شناخت. ولی چه کسی می‌توانست لاف از شناختن او بزند؟ مرد شیطان صفت همیشه خلاف آنچه از او انتظار می‌رفت عمل می‌کرد. خارزاری بود پر از چاله و تله... فرانک به احتیاط پیش رفت.

۱: Anacharsis.

۲: Alboche، نام تحقیرآمیزی که فرانسویان به آلمانی‌ها می‌دهند.

بخت با او یاری کرد. به جای توپ و تشری که معمولاً گراز زود خشم خوک بیچگان خود را بدان مفتخر می ساخت، فرانک آن حیوان را شاد و سرزنده یافت: «دیشب خوب خوابیده بود!» خوش بود... مرد مغول سیما از بازدید جبهه برمی گشت: کارها به مراد دل می گذشت؛ سربازان، بی آن که لازم باشد از ایشان خواهش کنند، در جا و طبق دستور می مردند. خط دفاعی تقویت شده بود، و موج پیشروی آلمانی ها به نظر می رسید که يك بار دیگر متوقف شده باشد. پیرمرد سرسخت با دلی خوش از آن جا برگشته بود. نه خستگی بر او دست داشت و نه زیر تأثیر احساسات می رفت. او بخش عمده کارهای فوری روز را، که متشیانش برایش آماده ساخته بودند، روبه راه کرده بود. و اکنون، پیش از حضور در مجلس نمایندگان، نیم ساعتی تفریح برای خود منظور می داشت. دوستار شنیدن اراجیف بود؛ و گروه کوچک خبرچینانش که می دانستند پسندش چیست، همیشه چنته شان از خبر رسوایی های روز پر بود. همین که فرانک را دید که با لبخند احتیاط آمیز و نویدبخش پیش می آید، بی درنگ بو برد که چیزی از این قبیل با خود دارد:

- این هم جناب فرانزیان - (و او این کلمه را «فرانک تزیان» تلفظ می کرد) - که بنجلش را برایمان می آورد!... خوب، زودباش، پسر، بیار بیرون، بینم! فرانک که از لحن خودمانی ارباب سرفراز و از لقبی که بدو داده بود، و بدان خوبی به او راست می آمد، آزرده بود، از شوخ طبعی ارباب پیروی نمود، و ضمن آن که می کوشید مزه دهن دیو را بداند، تصویر دلپسند و خنده آوری از پیتان برایش ترسیم کرد. امکان داشت که او نتواند تا به آخر برود، زیرا شنونده ناشکیبایش توصیف او را با این کلمات ریشخندآمیز قطع می کرد:

- يك مردك نيك نفس... از این بهتر چیزی نداری؟...

ولي گوینده زرنگی کرد و بر چنین زمینه ای گل و بته های عجیب و غریبی که با سلیقه شنونده اش سازگار بود به هم بافت. و بدین گونه بود که پیتان عاشق دلسوخته يك خانم با اسم و رسم شد که به نوبه خود معشوقه خونگرم آن جوانک اتریشی بود که پیتان فرار داده بود...

این بار ارباب گر گرفت، و در حالی که بازوی فرانک را می چسبید، فریاد

زد:



- که باشد؟... ها، که باشد؟... شرط می بندم که من می شناسمش... آیا زن فلانی نیست؟...

(فلانی یکی از وزیران خود او بود.)

برق بدخواهی بی رحمانه‌ای در چشم ریزش درخشید.

- نه؟... نه؟... جای تأسف است! به نام «اتحاد مقدس» می انداختمش به سن لازار!... ارباب باز دو سه تن دیگر را نام برد. و فرانک را آرام نگذاشت، تا که نام طرف را بر زبان آورد. و در این بی‌دغدغه نبود، زیرا خطر بزرگی می کرد. ولی دیگر برای عقب نشستن دیر شده بود؛ مرد پرگو را زبانش به دام انداخته بود... به شنیدن نام آنت ریوی یر، پیرمرد با تعجب گفت:

- ریوی یر!...

پیش از این او را شناخته بود. ریوی یر، آرشیتکت، مردی خوش گذران، نکته‌سنج، آزاد اندیش، از هواخواهان دریفوس... هر دو شان از يك دوران بودند، هر دو پیرو يك جریان فکری، و در بسا کارهای هرزگی و طنز بی بند و بار با هم دست و پنجه نرم کرده بودند. و اما دخترش، زمانی که بچه بود، گونه اش را گرفته فشار داده بود. بعد او را از نظر گم کرده بود. اما، وقتی که این «احمق» روزه بریسو<sup>۱</sup> را گذاشته و رفته بود، از این دختر خوشش آمده بود... (او چشم دیدن استعداد خطابه سربایی بریسوها را نداشت. در او این خصلت پسندیده بود که از دورویی تا سرحد مرگ بدش می آمد. و همه جا، حتی در حقیقت، آن را بو می کشید)... از این رو از سیلی جانانه‌ای که با دست و پنجه آنت بر چهره این قبیله لزوج فرود آمده بود، از این که آنت خود را از دستشان بیرون می کشید و روزه جانشان را مثل بادکنکی که بادش در رفته باشد چنان دور می انداخت که با کله در آب می افتاد، حظ کرده بود. او که خود در کمین بگومگوها بود، در پراکندن این یکی کم همکاری نشان نداده بود، و بریسوها با خشم فروخورده ای وانمود می کردند که چیزی از داستان نمی دانند. این یکی از خوش ترین خاطرات او بود! و با گذشت زمان، به نظرش می رسید که در این شوخی دلچسب او و آنت با هم سازش داشتند. از این رو از آن دختر شوخ و شنگ (و او آنت را چنین

۱: St-Lazare، نام زندانی است خاص زنان در پاریس.

می‌دید) سیاست‌گزار بود و ماجرای تازه‌اش را شایان چشم‌پوشی یافت... این دختره ریوی‌یر هم... راستی، چه خوش اشتها!...

- ولی ببینم، فرانژیان، دیگر چندان جوان نباید باشد... باید در حدود... صبر کنید... به! همین خودش باز بهتر است! من این جورش را دوست دارم، طبع گرمی دارد... به! پس همه این ماجرا برای این بود که به این کس بازی برسیم؟... چه کار این به سیاست دارد؟... شما که این زن خوب فرانسوی را به دست فوتریکیه تنویل نمی‌خواهید بسپارید، ها؟ (او دادستان کل خود را به این نام می‌خواند.) آب از لب و لوجه‌اش سرازیر خواهد شد... نه، نه! بگذارید با آن جوانک اتریشی خودش بخوابد! یک مدافع دیگر راه حق برای جنگ آینده درست خواهند کرد... و اما آن پیرمرد، پیتان، (این هم باز یک اسم ناب فرانسوی، درود بر سربازان هنگ!) «خوش‌بخت‌ترین آن سه تن»، بگذار او هم به کام دلش برسد!... شما، پسر جان، سر و ته این قضیه را برایم هم بیارید... قرار منع تعقیب، درست؟... - و حالا از چیزهای جدی حرف بزنیم... باید برویم به مجلس... خوب، به این گوساله‌ها چه بگویم؟

به قضیه خاتمه داده شد.

آنت، پس از آن که لجن مالش کردند، نجات یافت.  
در جنگل سیاست، لجن مالی نوعی نشانه دوستی است.

اما، از خوشبختی آنت، او چیزی از این ندانست. همین قدر فراتر در یک نامه کوتاه به اطلاعش رساند که کارها خوب پیش می‌رود. آنت بدین خرسند نشد. از بدگمانی که داشت، با همه این احوال، نامه‌ای برای بازپرس نوشته از او خواسته بود که برای ادای پاره‌ای توضیحات نزد او برود. بازپرس این درخواست را بعد، به هنگام آزادی پیتان، به او نشان داد.

آنت، پس از آن که به خانه بازگشت، دید که سیلوی خود را به شتاب به آن

۱: کتابه است به فوکیه تنویل Fouquier-Tinville، دادستان زمان انقلاب فرانسه که سخت بی‌رحمانه عمل می‌کرد، با تعویض فوکیه به فوتریکیه، از واژه فوتریکه Foutriquet به معنای تقریبی «علقه مضغه».

جا رسانده است؛ او را از اقدامات خویش مطلع ساخت. به شنیدن آن، سیلوی هر چه به دهنش رسید به او گفت. از يك چنین دیوانگی از خود به در شده بود. آنت گذاشت که بگوید. و سیلوی - حال که کار گذشته بود و جز پذیرفتن آن چاره ای نبود - ناگهان رشته این سخن را برید؛ خود را به گردن خواهرش انداخت و او را بوسید. در ته دلش، دنیا را اگر به او می دادند، نمی خواست که آنت به شیوه دیگری رفتار کرده باشد. و چون می دانست که خودش امکان نداشت همچو کاری بکند، غرورش در این بود که خواهر بزرگش چنین می کرد. از چنان اراده و چنان آرامشی جا می خورد.

مارك، در پس دیوار اتاق، بی آن که درست بفهمد، زمزمه نامفهوم بحث دو خواهر را می شنید. سیلوی گاه صدا را به پر خاش بلند می کرد و آنت به يك اشاره بر آتش می داشت که صدای خود را پایین بیاورد، و آن گاه بوسه های پر شور بود و خاموشی؛ سیلوی بینی اش را می گرفت؛ پس او، آن زن خشك چشم، گریه کرده بود...

آن دو زن، ایستاده و یکدیگر را به مهربانی در آغوش گرفته، دیده به هم دوخته بودند؛ و آنت بر چشمان سیلوی بوسه می زد و آهسته، اما به تفصیل، تمامی داستان را برایش می گفت: دوستی ژرمن، فرار فرانتس، مرگ. سیلوی دیگر در پی آن نبود که خواهرش را از جوانمردی دیوانه وارش سرزنش کند؛ دیگر آنت را با معیارهای معمولی، با معیار خود، نمی سنجید؛ او، و تنها او را، سزاوار می شناخت که بر حسب قانونی برتر از قانون عادی زندگی کند و عمل کند. ولی، در پس دیوار، پسر حسود از آن که از این رازگویی برکنارش نگه داشته اند دل آزرده بود. اما برای دست یافتن بر آن راز تن به خواهش نمی داد. غرورش انتظار داشت که خود بیابند و آن را با وی در میان نهند.

روز دیگر، مارك پاك بی تاب بود که پیتان سر رسید. او از عزلتگاه خود بیرون آمده بود. آنت فریاد شادی پسرش را که در به رویش باز کرد شنید و کاردستی اش را بر زمین گذاشت. مارك از تعجب فریاد می زد و دست مهمان را می فشرد و له می کرد. پیتان با قدقد آسوده و محبت آمیزش لای سیل و ریش خود می خندید. آنت به دیدن او از جا برخاست و او را بوسید. سپس متوجه حضور پسرش شد و ناراحت گشت. ناراحتی مارك خیلی بیش تر بود. به بهانه آن که برود و در بیرون را ببندد، رو نهان کرد و آن دو را چند دقیقه ای با هم تنها

گذاشت. آنت و پیتان به تندی کلماتی شوریده و خندان مبادله کردند. مارک بازگشت؛ و گفت و گویشان سه نفره، با اشاراتی در پرده، ادامه یافت. آنت خواست پیتان را برای ناهار نگه دارد؛ ولی او شتاب داشت که پاریس را زیر پا بگذارد؛ می‌بایست سری به رفقا بزند. مارک با او بیرون رفت. همچنان که با هم قدم می‌زدند، مارک گفت:

- پیتان، من می‌دانم که تو برای خاله‌ام نامه نوشته‌ای.

پیرمرد در پاسخ گفت:

- آه!

و به همین ختم کرد.

مارک آب دهانش را فرو داد.

- تو برای ما فداکاری کرده‌ای. جوانمردی داشته‌ای.

- کم‌تر از مادر تو.

- راستی، با چه خطری مادرم روبه‌رو بوده؟

- مگر هیچ چیز به تو نگفت؟

- نه.

- در این صورت، نباید بخواهی که به جای او من آن را به تو بگویم.

- خوب، نه...

مارک رنجیده بود؛ ولی پیتان حق داشت. آن‌ها به راه رفتن ادامه می‌دادند.

مارک، پس از تلاش دیگر، باز گفت:

- ولی من، دست کم می‌خواهم بدانم... آیا هنوز خطری متوجه او هست؟

- فعلاً گمان نمی‌کنم. ولی در این روزگار بزدل‌ها و گرگ‌ها، زنی مثل او

دل‌آور و رک و راست، همیشه در خطر خواهد بود.

- آیا نمی‌توان مانعش شد؟

- نباید مانعش شد. برعکس، باید یاریش کرد.

- ولی چه جور؟

- از راه خطر کردن با او.

مارک نمی‌توانست به او بگوید:

- خطر کردن، بله. ولی چه جور، وقتی که من چیزی از او نمی‌دانم، وقتی که

از خطرهایی که با آن روبه‌رو است چیزی با من در میان نمی‌گذارد.

مارك، در تلخكامی اش از آن كه احساس می كرد كنارش گذاشته اند، باز به راه مبالغه می رفت. با خود می گفت و تكرر می كرد:

- از همه، از همه كم تر با من راز خودش را در میان می گذارد.

چون مارك ديگر پاسخی نمی داد، پیتان خاموشی او را ناشیانه تعبیر كرد. به او گفت:

- پسر جان، تو می توانی به داشتن همچو مادری افتخار بكنی.

مارك با خشم فریاد زد:

- خیال می كنی منتظر تو شده ام برای این كار؟

و پشت به او كرد و خشمگین دور شد.

آنت، كه بار سنگینی از دوش او برداشته شده بود، زندگی آسوده و گوشه گیرانه خود را در خانه از سر گرفته بود. جنگ، كه همچنان ادامه داشت، و اضطراب جانها گویی كه در وی اثری به جا نمی گذاشت. او در خطر هاشان سهیم بود؛ اما وظیفه نداشت كه در اندیشه هاشان سهیم باشد. چیزهایی داشت كه خود را بدان مشغول دارد. نگاه سیلوی، كه در غیاب او مراقب زندگی مارك بود، هر قدر هم كه دقیق بوده باشد، باز فراوان جزئیات كوچك بسیار مهم هست كه چشم مادر آماده دیدن آن در همه چیزهایی است كه به فرزندش مربوط می شود: آراستگی ظاهر او، آسایش او. آنت زیر جامه ها و لباس های او را يك يك بازدید می كرد، و اگر به كمبودی برمی خورد كه از نظر ورزیده سیلوی پنهان مانده باشد شادی شیطننت آمیزی بدو دست می داد. همچنین برای رفت و روب آپارتمان كه دو سال یگانه ساكنانش بیدها بودند، كار بسیار داشت. سیلوی او را همیشه سرگرم دوختن و جابه جا كردن می یافت. دو خواهر شبها گفت و شنودی طولانی باهم داشتند، ولی مارك كه در اتاق مجاور كار می كرد، - و در اتاق باز بود، - آن دو را می پایید؛ و چشم جوجه وارش كه از كنار می دید، در این گفت و گو هیچ دانه ای برای چیدن نمی یافت: موضوع های خصوصی يك بار مطرح شده رفته بود، و اکنون ديگر آن ها جز از چیزهای عادی سخن نمی گفتند؛ داستان های روز، جفنگ های زنانه، دوزنگی، بهای خواربار... مارك با بی حوصلگی می رفت و در را می بست. چه گونه می توانستند ساعت ها این حرف های بوج را نشخوار كنند؟

باز سیلویا ولی او، آن زن - مادرش - که به تازگی جان خود را به مخاطره انداخته بود و شاید فردا باز به مخاطره اش می افکند، او که رازهای سوزانش را مارک از دور بو می کشید و نمی توانست بر آن دست یابد، او نیز برای چیزهای پوچ - بهای نان و جیره بندی کره و شکر - همان قدر شور نشان می داد که برای آن جهان نهفته (جهانی که آنت نیمه کاره از او پنهان می داشت...) زیرا غیرت مارک روشنایی را در قلب چراغ می دید. چیزی که شاید خود آنت نمی دید. ولی خواه آنت خاموش می ماند و خواه سخن می گفت، به خاموشی از آن فروغ روشنی می گرفت...

*Tacet sed loquitur...*

چراغ بی هممه می سوخت؛ در روشنایی روز کسی متوجه آن نمی شد. ولی مارک، آن جره شاهین، زیر پوشش مرمر به آن فروغ گنگ چشم دوخته بود... این از کجا می آید؟... و برای کیست؟...

جان دیگری، - جانی شبانه - این فانوس شب تاب را در سبزه ها می دید و به سویس، پرسه زنان، کشیده می شد...  
اورسول برناردن، که آنت در پلکان به او برخورده بود و بی توجه می گذشت، با کمرویی او را نگه داشت، به نرمی دست بر بازویش نهاد و زمزمه کرد:  
- خانم، ببخشید... اجازه می دهید که من يك بار نزدتان بیایم و با شما حرف بزنم؟

آنت سخت متعجب شد. کمرویی بی اندازه دختران برناردن، و دقتی که تا آن زمان برای پرهیز از او داشتند، بر او معلوم بود. با همه روشنایی کمی که در پلکان بود، آنت سرخی را بر چهره شرمنده اش دید؛ دست پوشیده به دستکش دختر هم روی بازوی او می لرزید. به گرمی گفت:

- همین حالا. بیایید!

دختر جوان، که دیگر باره ترسان شده بود، اینک می کوشید گفته خود را پس بگیرد و پیشنهاد می کرد که مطلب را برای روز دیگری بگذارند. ولی آنت بازویش را گرفت و با خود آورد:

- تنها خواهیم بود. بیایید!

در اتاق آنت، اورسول برناردن، نفس بند آمده، راست و بی حرکت ایستاده بود.

- آیا تند بالا آمده ایم؟ بیخشید، همیشه من فراموش می‌کنم... وقتی که بالا می‌آیم، می‌دوم. دو پله یکی می‌کنم... بنشینید!... نه، این جا، این گوشه، پشت به پنجره، بهتر خواهید بود. نفس تازه کنید! برای حرف زدن عجله نداشته باشید... چه نفس می‌زنید!

آنت، لبخند زنان، دختر جوان را نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا او را، که ناراحت و راست و لبریز از هیجان نشسته بود و سینه‌اش پارچه تنگ پیراهن را به سنگینی بالا می‌آورد، مطمئن سازد. برای نخستین بار، آنت می‌توانست این روی و این پیکر روستایی را که از خانه نشینی بورژوازی در فشار مانده بود بررسی کند. خطوط چهره خالی از ظرافت و برجستگی‌های اندام گویی له شده بود؛ ولی در زندگی روستا، در فعالیت عادی يك خانه کشاورزی، می‌بایست دیدش که حیوانات اهلی و کودکانش او را در میان گرفته‌اند و با آن‌ها شاد و سرگرم است؛ آن وقت، این چهره ساده جوان و تندرست، خندان و پرکار، در تابش آفتاب، عرق گرم بر پیشانی و گونه‌ها نشسته، غرق روشنایی يك روز تابستان، می‌توانست برای خود لطفی داشته باشد... ولی، این جا، در به روی خنده و آفتاب بسته شده بود. خون واپس رفته بود. و همین بینی پخج مانده بود، با این لب‌های کلفت، این پیکر سنگین لئفاوی و منقبض گشته که جرأت جنیندن نداشت و از نفس کشیدن می‌ترسید.

آنت چون دیدش که نمی‌تواند تصمیم به گفتن بگیرد، برای آن که مجالش دهد تا بر خود مسلط گردد، چند پرسش دوستانه از او کرد. اورسول به دشواری جواب می‌داد، دستپاچه می‌شد، واژه‌ها را از یاد می‌برد. اندیشه‌اش جای دیگر بود. دلش می‌خواست مطلب دیگری پیش بکشد. ولی از اندیشه سخن گفتن در آن باره وحشت می‌کرد؛ در رنج بود، دیگر جز يك آرزو نداشت:

- خدایا، چه جور از این جا در بروم؟

از جا برخاست:

- خانم، التماس می‌کنم... بگذارید من بروم! نمی‌دانم چه ام هست. از این که شما را متوقف کردم عذر می‌خواهم!...

آنت، خنده کنان، دست‌های او را گرفت:

- او، راحت باشید... هرچه می‌خواهید به خودتان مجال بدهید... مگر از من می‌ترسید؟  
- نه، خانم... ببخشید، می‌خواهم بروم... نمی‌توانم حرف بزنم... امروز نمی‌توانم...

- خوب، حرف نخواهید زد. من از شما چیزی نمی‌خواهم... همین قدر باز چند دقیقه‌ای باشید؛ حال که لطف کرده‌اید و به دیدن من آمده‌اید، من از این خوش‌بختی استفاده می‌کنم؛ شما نباید، به محض آمدن، پر بکشید و بروید. ما مدت‌هاست که در کنار هم زندگی می‌کنیم، بی‌آن که يك کلمه با هم حرف زده باشیم! و من دیگر مدت درازی در این جا نخواهم بود. باز به سفر خواهم رفت. بگذارید يك بار به آسودگی نگاهتان کنم! ها، چشم‌هاتان را نشان بدهید! من چشم‌های خودم را نشانتان می‌دهم. چیزی ندارند که بتواند شما را بترساند.

اورسول، شرمنده و منقلب، کم‌کم رام شد، و با زبانی ناشیانه از کمرویی و بی‌ادبی خود به عذرخواهی پرداخت؛ گفت که سخنان پرمهر آنت، پارسال، در سوگواریشان، هرگز از یادش نرفته است؛ از آن به هیجان افتاده بوده و می‌خواسته است برایش نامه بنویسد؛ اما جرأت نکرده بوده است. کسانش دوست نداشتند که با مردم بیگانه آشنا بشوند.

آنت با نیکخواهی می‌گفت:

- بی‌شک... بی‌شک... می‌فهمم...

اورسول که اندک‌اندک جرأت می‌یافت، من‌من کرد، و پس از تلاشی بر خود چیره شد، گفت که در این چهار ساله تا چه اندازه از این جنگ و از این کینه‌توزی‌ها و این بدخواهی‌ها رنج برده است. و بی‌آن که آنت را بشناسد، به نظرش می‌رسید که او نیز می‌باید از این همه روی‌گردان باشد...  
(آنت به نرمی، بی‌آن که چیزی بگوید، دست او را گرفت.)

... ولی او در پیرامون خود هیچ جایی که بتوان در آن نفس کشید نمی‌یافت. حتی پدر و مادرش، که مردمی بسیار نیک بودند، همواره به اندیشه‌های انتقام‌جویی گرایش داشتند - (اورسول گفته خود را تصحیح کرد) نه! به اندیشه‌های کیفر بی‌رحمانه. مرگ دو پسر بی‌چاره‌شان آن‌ها را از خود به‌در کرده بود. همان کلمه صلح آن‌ها را به خشم می‌آورد. از همه کینه‌توزتر خواهرش



ژوستین بود که از کودکی اتاقشان یکی بود و رازگویشان با هم بود. ژوستین هر شب، پیش از خواب، به صدای بلند دعا می خواند: «ای خدا، ای مریم عذرا، ای حضرت میکائیل، نابودشان کنید!...» این دیوانه کننده بود. و او می بایست وانمود کند که در این دعاها شرکت می جوید؛ و گرنه متهمش می کردند که مصایب کشور و مرگ دو برادر برایش یکسان است.

- نه، برای من یکسان نیست... اوه! درست به همان دلیل که شخص بدبخت است، به نظرم باید بخواهد که دیگران بدبخت نباشند...

اورسول اندیشه هایی ناپخته و دل انگیز بر زبان می آورد. آنت که این همه برایش تازه نبود، آن ها را تأیید می کرد و بهتر در بیان می آورد. اورسول از شنیدن آن شاد بود؛ خاموش می ماند، گوش می داد. سرانجام، رام گشته، پرسید:

- خانم، شما مسیحی هستید؟

- نه.

اورسول گویی از پا درآمد.

- اوه، خدای من!... پس در این صورت نخواهید توانست درکم کنید!...  
- دخترم، برای درک کردن و دوست داشتن آنچه انسانی است، احتیاجی به مسیحی بودن نیست.

- انسانی!... این کافی نیست! بدی هم انسانی است، تازه، انسان ها... به وحشتم می اندازند! بی رحمی هاشان را ببینید، آن کارهای نفرت انگیزشان!... هیچ چیز جز خون مسیح نمی تواند شفاعتشان بکند.

- یا خون خود ما. خون هر کسی - از زن و مرد - که خودش را فدای دیگران می کند.

- در صورتی که به نام مسیح باشد.

- نام چه اهمیتی دارد؟

- ولی این نام باز خداست.

- و اما خدایی که در هر يك از کسانی که خود را فدا می کنند نباشد، چه می تواند باشد؟ اگر تنها یکی از این مردم - می گویم: تنها یکی در جایی بود که خدا نیست، حد و مرز خدا چه می شد؟ قلب از این حد و مرز فراتر می رفت.

- نه، هیچ چیز از خدا فراتر نمی رود. خوبی همه در اوست.

- پس همان خوبی کافی است.

- ۱- شما اگر خدا را از من بگیرید، خوبی را چه کسی به من نشان خواهد داد؟
- عزیز من، به هیچ عنوان من نمی‌خواهم آن را از شما بگیرم. نگهش دارید! من در وجود شما به او احترام می‌گذارم. گمان می‌کنید که من می‌خواهم تکیه‌گاهتان را متزلزل کنم؟
- پس، خانم، به من بگویید که شما هم به آن ایمان دارید.
- دخترجان، من به آنچه نمی‌دانم نمی‌توانم بگویم ایمان دارم. شما که دلتان نمی‌خواهد من دروغ بگویم؟
- نه، خانم. ولی ایمان داشته باشید، خواهش می‌کنم.
- آنت به مهربانی لبخند زد:
- من، دخترم، عمل می‌کنم. احتیاج به ایمان ندارم.
- عمل کردن، ایمان داشتن است.
- شاید. این شیوهٔ ایمان داشتن من است.
- عمل، اگر نور مسیح بر آن نتابد، همیشه در خطر آن است که یا خطا باشد یا جنایت.
- به نظرتان، در این چهار ساله، مسیح کافی بوده است تا کسانی را که به او ایمان دارند از خطا و جنایت باز دارد؟
- آه، خانم، این را به من نگوید! خودم خوب می‌دانم! مسیحی حقیقی بسیار کم است! و این بیش از همه دل را به درد می‌آورد! من در میان همهٔ آشنایانم دو تن بیش‌تر نمی‌شناسم. همه‌شان دلم را خون می‌کنند، مرا می‌کشند! در من درد است و وحشت. من از این زندگی وحشت دارم. از این مردم وحشت دارم. دلم می‌خواهد گناهشان را جبران کنم. دیگر میانشان نمی‌توانم بمانم، من نمی‌توانم مثل شما عمل کنم؛ هرگونه عملی مرا می‌ترساند. من برای زندگی در این دنیا ساخته نشده‌ام. می‌خواهم بروم، می‌روم در یک صومعهٔ کارملیت<sup>۱</sup> ها عزلت اختیار می‌کنم. پدرم اجازه می‌دهد، مادرم اشک می‌ریزد و خواهرم سرزنش می‌کند؛ ولی من دیگر نمی‌توانم پیش کسانی بمانم؛ به نظرم می‌رسد که آن‌ها مردم خداوند ما عیسی را آزار می‌دهند!... خدایا، این چه بود که گفتم؟ باورم نکنید، خانم!... آن‌ها خوب‌اند، من دوستشان دارم، حق من نیست که قضاوتشان کنم... نه، به

حرف‌های من گوش ندهید!... آخ! کاش شما مسیحی می بودید!...

اورسول چهره‌اش را میان دو دست پنهان کرده بود.

آنت، مادروار، دست خود را بر پس گردن اورسول، که سر به زیر داشت، نهاده آرامش می کرد. می گفت:

- دختر بی نوا! بله، حق با شماست.

اورسول سر بلند کرد:

- شما نظر مرا رد نمی کنید؟

- نه.

- کار درستی می کنم که می روم؟

- شاید این برایتان بهتر باشد.

- و شما از این که من، به جای دست زدن به عمل مثل شما، می روم و

گوشه نشینی اختیار می کنم، سرزنش نمی کنید؟

- این هم باز عمل کردن است. هر کسی عمل خودش! من از کسانی نیستم که

منکر آنند که دعا کردن عمل کردن است. خوب است که برخی از جان‌ها آتش

مقدس مراقبه را، که با جوی خون دریاچه‌های ترعه میان خدای جاوید و ما را باز

نگه می دارد، روشن نگه دارند. شما، دخترم، ما را که برای شما عمل می کنیم دعا

کنید! شاید که ما آن کور داستان باشیم و شما زمین گیر!

اورسول از سر حق شناسی خم می شد که دست‌های آنت را ببوسد. آنت او

را در آغوش گرفت. او را تا در آپارتمان مشایعت کرد. اورسول آه می کشید:

- آخ! چرا، شما مسیحی نیستید؟

ولی در آستانه در گفت:

- مسیحی هستم.

آنت لبخند زنان گفت:

- فکر نمی کنم.

اورسول با چشمانی درخشان گفت:

- خدا کسانی را که خود می خواهد انتخاب می کند. از شما نمی پرسند که

خودتان چه می خواهید!

آنت از هنگام عزیمت خود نامه‌ای از فرانتس دریافت نکرده بود. این بر او ناگوار می‌آمد، اما تعجبی نمی‌کرد. فرانتس را به همین باز می‌شناخت؛ کودک بزرگسال قهر کرده بود؛ می‌خواست آنت را تنبیه کند؛ برایش خاموشی بهترین سلاح بود تا از آنت انتقام بگیرد، و شاید مجبورش کند که زودتر برگردد. آنت از این تدبیر تفریح می‌نمود، و - (زرنگی در برابر زرنگی!) - وانمود می‌کرد که متوجه نمی‌شود. خود هر هفته يك نامه برایش می‌نوشت، به سبکی آرمیده، مهربان، بانشاط، بی‌آن که هیچ تغییری در نقشه‌های خود بدهد. دلش می‌خواست که باز فرانتس را ببیند، ولی این کار را اکنون، با آن همه وظایفی که او را در پاریس نگه می‌داشت، نادرست می‌یافت. بر آن بود که تا تابستان منتظر بماند، و مارک را بهانه می‌آورد که مدت پس درازی در پاریس مانده است و گردش‌هایی در کوهستان برایش سودمند خواهد بود. ولی انتظار، بیش از آنچه دلش می‌خواست، بر او سنگینی می‌کرد.

چهارمین هفته پس از بازگشتش به پاریس تا نیمه سپری شده بود، که نامه‌ای از فرانتس رسید... ها، سرانجام!... آنت با لبخند در به روی خود بست تا نامه را بخواند. چه سرزنش‌ها و چه خشمی بر سرش خواهد بارید!... فرانتس هیچ او را سرزنش نمی‌کرد. هیچ خشمی نداشت. کاملاً آرام و خوش برخورد و مؤدب بود. تندرست بود. تشویقش می‌کرد که در پاریس بماند... تا زمانی که فرانتس نامه ننوشته بود، آنت نگران نبود. پس از خواندن این نامه، نگران شد.

برایش دشوار بود که با خود بگوید برای چه. از آن که او را چنین شکیبایی می‌یافت، می‌بایست خشنود باشد. ولی آنت خود شکیبایی را از دست داد. خودداری نتوانست، و همان روز برایش جواب نوشت. البته، از آنچه مایه نگرانش بود - (آیا خود می‌دانست چیست؟) - چیزی بیان نمی‌کرد، به شوخی می‌گفت: حال که او برای دیدنش شتابی ندارد، آنت هم پیش از پایان سال نخواهد آمد. - آنت منتظر بود که تا پس فردا نامه اعتراض فرانتس برسد... اعتراضی نشد. هیچ نامه‌ای نیامد.

آنت بی‌تاب بود. هفته‌هایی را که تا تابستان مانده بود برشمرد. به بهانه تحقیق درباره‌ی آنچه فرانتس از تندرستی خود می‌گفت، نامه‌ای برای خانم وینتر